

می جنگیم؟! حمدالله درحالیکه لیخندی بر لب داشت به طعنه گفت: "پس می خواستی با الاغ بجنگیم!"

راستش را بخواهید از حاضر جوابی او کمی به فکر فرو رفته و البته می دانستم حق با اوست چرا که همه لوازم و تجهیزات باقیمانده دارای علامت ساخت کشورهای گوناگون بودند و فقط جنازه های باقیمانده متعلق به ارتش عراق بود. شاید اغراق نباشد که بگویم ما از نظر امکانات با ارتش عراق قابل مقایسه نبودیم.

روزها و شبها را در خط مقدم به نگهبانی مشغول بودیم و در آنسوی رودخانه کارون که حدود ۵۰ متر با مواضع ما فاصله داشت، سنگرها و استحکامات دشمن قرار گرفته بود. روزها با دوربین رفت و آمد نیروهای دشمن را در پشت جبهه آنها زیر نظر می گرفتیم، درحالیکه با چشم غیر مسلح هم می شد از وضعیت تحرکات دشمن در روی خاکریز، در این فاصله نزدیک باخبر شد. یکی از روزها که با دوربین مشغول بررسی وضعیت سنگرهای دشمن بودم و همچنان غرق در افکار خود می گوشیدم کوچکترین حرکات آنها را زیر نظر بگیرم ناگهان درست در مقابلم یکی از نیروهای دشمن را دیدم که در جلوی من ایستاده بود. دلم هری فرو ریخت! دست دراز می کرد می توانست گلولیم را بگیرد. ترس همه وجودم را فرا گرفته بود که به یکباره به خودم آمدم. به یاد آوردم با دوربین به دیدن مواضع دشمن پرداخته ام

که با سرعت دوربین را پایین آوردم. در میان ترس و دلهره ای که وجودم را فرا گرفته بود به خنده افتادم. نیروی دشمن در آنسوی رودخانه قرار داشت و من با دیدن او توسط دوربین فکر می کردم در جلوی سنگر ایستاده است! در اینجا باید یادآور شوم در جبهه های نبرد مشکلات ما فقط به حضور نیروهای دشمن مربوط نبود بلکه گرمای روز و سوز سرمای شبهای خوزستان و بارانهای شدید آزارمان می داد. بارانهایی که بی امان و شلاقی می باریدند و زمین منطقه را گل ولای چسبنده در بر می گرفت که راه رفتن را بسیار سخت و دشوار و بر

شدت سختی هایمان اضافه می کرد. در این میان وجود گرازهای وحشی در منطقه که با تاریک شدن هوا به کنار رودخانه می آمدند، کار نگهبانی را سخت و پیچیده می کرد. با وجود آزار و اذیتهایی که از حضور گرازها در منطقه به وجود آمده بود، رزمندگان نام خط پدافندی را خانه گراز گذاشته بودند. حرکت گرازها در سیاهی و تاریکی شب و نزدیک شدن به سنگرهای نگهبانی ما را دچار سردرگمی کرده بود. از یک سو ترس از نزدیک

شدن نیروهای دشمن بود و از سوی دیگر دلمان می سوخت که ندانسته به سوی گرازها شلیک کنیم.

با شروع بارانهای شدید نگهبانها به شدت آزار و اذیت می شدند و به همین دلیل بود که یکی از شبهای بارانی تصمیم گرفتم همراه با فرج الله فصیحی رانندی کمی عقب تر از خط مقدم به سوی سنگرهای رزمندگان ارتش حرکت کنیم تا چند دست بارانی برای نگهبانی بگیریم. درحالیکه رگبار شدید باران بر سر و رویمان می بارید و قدم برداشتن در میان گل ولای چسبنده کار سخت و دشواری بود. به سنگرهای نیروهای ارتش رسیدیم. رزمندگان ارتش با مهربانی پذیرایمان شدند و بعد از گرفتن چند پانچو از آنها بود که به سوی خط مقدم حرکت کردیم. در این رفت و آمد و زیر آن باران شدید حسابی خیس شده بودیم. حتی مدارک و کاغذهایی که در جیبمان بود هم خیس شده بودند. با خوشحالی پانچوها را در میان سنگرهای نگهبانی تقسیم کردم که به سنگری رسیدم که حمدالله جهانبخش در آن به نگهبانی مشغول بود. حمدالله با آن قد و قواره کوچک، اما با بزرگ منشی با دیدن وضعیت من که خیس آب شده بودم، تشکر و قدردانی کرد و خنداند گفت: "ای کاش خودت را به زحمت نمی انداختی. مگر نمی دانی ما برای شهادت در راه خدا به جبهه آمده ایم و خیس شدن نمی تواند مشکلی برایمان ایجاد کند." او از رزمنده های شجاع و نترس بود



ایستاده از راست: حمید جهانبخش و نشست: شهید حمدالله جهانبخش

که گویا همه مردانگی و دلآوری دنیا را در آن جثه کوچکش جاداده بود. بدون آنکه احساس خستگی کند یا لب به گلایه بگشاید همیشه آماده انجام ماموریتهایی بود که به او واگذار می کردند.

یادم می آید در یکی از همین شبها که به عنوان پاس بخش به سرکشی از نگهبانها مشغول بودم، به سنگر حمدالله رسیدم. یکه و تنها با دقت اظرفش را زیر نظر گرفته بود. لحظاتی در کنارش ایستادم. بعد از کمی گفت و گو با او درحالیکه

می خواستم سنگر را ترک کنم نمی دانم به چه دلیل از او پرسیدم، به تنهایی در این تاریکی که هر لحظه امکان آمدن نیروهای دشمن وجود دارد، نمی ترسی؟ لحظه ای مکث کرد و بعد با همان لهجه شیرین محلی گفت: "مگر بچه نهم که بترسم!" دیگر با این جواب او حرفی برای گفتن نداشتم و از سوال کردنم به شدت پشیمان شده بودم. چند متری که از سنگر فاصله گرفتم ناگهان صدای انفجاری مرا به خود آورد. به سرعت پشت سر خود را با دقت بررسی کردم، اما چیزی ندیدم و نشنیدم که بتواند ذهنم را درگیر کند که دوباره به راهم ادامه دادم. حدود نیم ساعتی طول کشید تا به دیگر سنگرها سرکشی کردم و دوباره به سنگر حمدالله بازگشتم. لحظاتی کنارش ایستادم، اما حرفی نمی زد. فکر می کردم از سوال من ناراحت شده است. بنابراین با شوخی و خنده کوشیدم از ناراحتی اش کم کنم و خنداندند گفتم:

"چرا مثل چوب خشک شدی؟!"

به آرامی نگاهی به من انداخت و با گفتن "نه!" دوباره سکوت کرد. به دقت در تاریکی شب به او خیره شدم که فهمیدم صورتش سیاه شده. نگران و مضطرب شروع به پرس و جو کردم و فهمیدم صدای انفجاری که هنگام دور شدن از سنگر او شنیده بودم حاصل فرود خمپاره شصت در جلوی سنگر بود. ترکشهای ریز و کوچک خمپاره همه سر و صورت او را زخمی کرده بود. به سرعت او را روی دوش خود انداختم و دوان دوان به داخل سنگر محل استراحتمان بردم.

همه صورتش مانند شبکه های الک سوراخ سوراخ شده بود. چند ترکش را که روی صورتش خودنمایی می کرد با دست بیرون کشیدم. هوا که روشن شد او را داخل آمبولانس گذاشتیم تا به بیمارستان منتقل شود و وقتی او رفت تمام روز را با نگرانی به سر بردم که هنگام غروب آفتاب دیدم حمدالله جهانبخش با سر و صورتی باندپیچی شده به خط مقدم برگشت و در جواب اعتراضهای من و دیگر دوستان برای ماندن در بیمارستان و ادامه درمان گفت: "به خاطر چهار تا ساچمه و ترکش که به اندازه یک ارزن بودند،

انتظار نداشتید که جبهه را ول کنم. ما به جبهه آمده ایم و تا آخرین قطره خون از کشور و انقلاب دفاع خواهیم کرد..." باید یادآور شوم که حمدالله جهانبخش این فرزند شجاع ایران با وجودی که بارها مجروح شده بود اما بعد از بهبودی دوباره به جبهه های نبرد بازگشت و سرانجام در عملیات "کربلای هفت" همانگونه که همیشه آرزویش بود به شهادت رسید و روح بلندش به آسمان پر کشید.

ادامه دارد...